

# قالی پرندہ، کلاه نامرئی، انگشتری طلا بخش

(The Flying Carpet, The Invisible Cap, The Gold-giving Ring)

نویسنده :

الکساندر چودسکو

(Alexander Chodsko)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۹

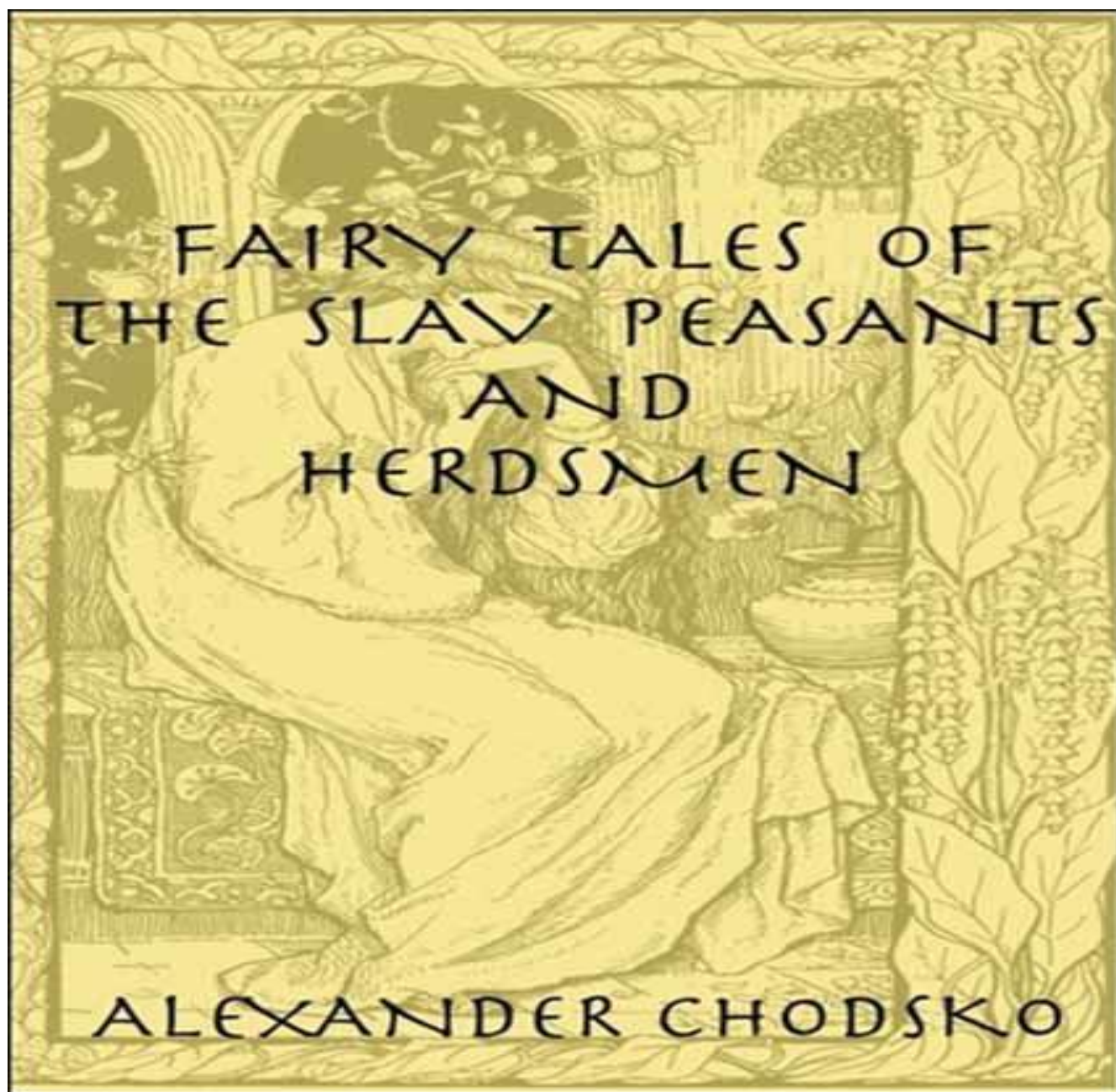
## «فهرست مطالب»

| ردیف | عناوین داستان ها                                                | صفحه |
|------|-----------------------------------------------------------------|------|
| ۱    | "قالی پرنده، کلاه نامرئی، انگشتری طلابخش" اثر "الکساندر چودسکو" | ۳    |
| ۲    |                                                                 |      |
| ۳    |                                                                 |      |
| ۴    |                                                                 |      |
| ۵    |                                                                 |      |
| ۶    |                                                                 |      |
| ۷    |                                                                 |      |
| ۸    |                                                                 |      |
| ۹    |                                                                 |      |
| ۱۰   |                                                                 | ۹۲   |

داستان : قالی پرندہ، کلاه نامرئی، انگشتری طلا بخش

(The Flying Carpet, The Invisible Cap, The Gold-giving Ring)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)





**Aleksander Chodźko**

## **Fairy Tales of the Slav Peasants and Herdsmen**



# **A Polish Fairy Tale**



**by Alexander Chodsko**

در کلبه ای که در نزدیکی یک جاده اصلی و در مجاورت ساحل یک دریاچه بزرگ قرار داشت، بیوه ای پیر و فقیر با پسر جوانش زندگی می کرد.

بیوه زن گواينکه بسیار فقير و بی چیز بود اما قلب مادرانه اش از غرور و سربلندی برای داشتن چنان پسری لبریز بود لذا به هر حال از زندگی خویش راضی و خوشنود می نمود و گله ای از آن وضعیت رقت بار نداشت.



پسر پیرزن جوانکی خوش قیافه با روحی مهربان و رئوف بود و مادرش را بسیار دوست می داشت.

او زندگی خود و مادرش را از طریق ماهیگیری در دریاچه بزرگ اداره می نمود و هیچگاه دست از تلاش و کوشش برای یک زندگی غیرمتمدانه بر نمی داشت.



درآمد پسر جوان از راه ماهیگیری آنقدر بود که او فقط می توانست نان کافی برای خود و مادر پیرش فراهم سازد و تا حدودی نیازهای حداقلی را تهیه نماید.

همه کسانی که با پسر پیرزن آشنائی داشتند، او را به عنوان یک ماهیگیر جوان می شناختند و همین گونه صدایش می کردند.

ماهیگیر جوان در غروب یکی از روزها پس از تاریک شدن هوا به کنار دریاچه رفت، تا تور ماهیگیری خود را در آبهای ساحلی بگستراند. او سپس درحالیکه دَلوی در دست داشت، در ساحل دریاچه به انتظار نشست، تا اگر خداوند ماهی هایی را به صید وی در آورد، بتواند آنها را در داخل دلو بگذارد و به خانه ببرد.

ماهیگیر جوان پس از سپری شدن حدود یک ساعت اقدام به بیرون کشیدن تور ماهیگیری از داخل دریاچه نمود و در نتیجه توانست دو عدد ماهی "سیم" صید نماید. ماهیگیر هر دو ماهی "سیم" را در داخل دلو انداخت سپس درحالیکه آهنگ شادی را زیر لب زمزمه می کرد، به سمت خانه اش روانه شد.

در همین زمان مسافری با لباس های مُندرس و فقیرانه با موها و ریش سفید همچون پره های قو در مقابل ماهیگیر ظاهر شد و با وی به گفتگو پرداخت و به او گفت:

آیا می توانید بر من پیرمرد بیچاره رحم کنید و با دادن کمی غذا به من که مدّتی را با گرسنگی و خستگی به طی طریق پرداخته ام، مرهون خویش سازید؟

من شما را به نام خداوند آسمان ها قسم می دهم که اگر می توانید اندکی پول و یا غذا به من کمک نمائید زیرا با فرا رسیدن تاریکی شب برای چندین شبانه روز است که غذائی نخورده ام. من شب ها و روزهای بسیاری را با گرسنگی سپری نموده و بر روی زمین لخت خوابیده ام.

جوان ماهیگیر گفت:

دوست خوب و کهنسال، من بسیار متأسفم که چیزی برای دادن به شما ندارم اما آیا شما آن دود سیاهی را که در فاصله ای دور پیچ و تاب کنان به آسمان می رود، می بینید؟ آنجا کلبه ما است و من و مادرم به اتفاق در آنجا زندگی می کنیم و اکنون نیز مادر پیرم در آنجا منتظر مانده است، تا تعدادی ماهی صید نمایم و به خانه ببرم که شامی برایمان بپزد. من اینک دو ماهی "سیم" صید نموده ام و آنها را برایش می برم اما پس از آن بلافاصله به اینجا باز می گردم و این دفعه تور ماهیگیری خود را به شانس شما در دریاچه خواهم انداخت و اگر باز هم ماهی دیگری صید نمودم آنگاه می توانید شام امشب و صبحانه فردا را مهمان ما باشید.

جوان ماهیگیر در همان حین که در حال صحبت کردن بود، دلو ماهی ها را به دست مرد فقیر داد که پا به پایش می آمد، تا در حمل آن کمک نماید ولیکن ناگهان واقعه شگفت انگیزی رخ داد زیرا پیرمرد فقیر در یک چشم بهم زدن در میان روشنائی گرگ و میش اوایل شب ناپدید گردید و دلو حاوی هر دو ماهی "سیم" را هم با خود برد.

جوان ماهیگیر که مات و مبهوت برجا مانده بود، ابتدا چشمانش را با کف دستان خویش مالید سپس با دقت تمامی اطراف را جستجو کرد اما چیزی دستگیرش نشد. در یک لحظه ترسی ناشناخته سراسر وجود مرد جوان را فرا گرفت اما وقتی که لحظاتی بعد بر ترس خویش غلبه یافت، به ناچار در صدد آن برآمد، تا تور ماهیگیری خود را در نور ماه از دریاچه بیرون بیاورد، تا شاید ماهی دیگری صید نماید و آن را برای تهیه شام به خانه ببرد و تحویل مادر منتظرش بدهد اما این دفعه آنچه در تور ماهیگیری مرد جوان افتاده بود، یک ماهی "سیم"، یک "اردک ماهی" و یا یک ماهی "قزل آلا" که معمولاً در آن

دریاچه صید می شدند، نبود بلکه مشاهده کرد که یک ماهی کوچک با چشمانی همچون الماس، باله هایی همچون رنگین کمان، فلس هایی به درخشش طلا و بدنی درخشان در تور وی افتاده است.

مرد جوان پس از آنکه تور ماهیگیری خود را در ساحل جمع کرد و خواست به خانه بازگردد، ناگهان ماهی کوچک با وی به زبان مرسوم منطقه به گفتگو پرداخت و گفت: ماهیگیر جوان، لطفاً مرا نکشید و در ازای گرفتن زندگی من به دریافت این انگشتی طلابخش اکتفاء نمائید. شما هر زمان که لازم بدانید، می توانید آن را به انگشت دست خویش نمائید و این کلمات را تکرار کنید:

"ای انگشتی، ای طلابخش

از شما درخواست می کنم

به نام ماهی کوچولوی طلایی

برای مرد خوبی که زندگی می بخشد

به اعتبار خداوندگار آسمان

بریزید مقداری کم یا زیاد

طلا برای رفع نیازهای من

از سکه های رایج و معتبر

آنچنانکه زارعین دانه می پاشند."

و شما مسلّم بدانید که پس از ادای این کلمات، مقدار زیادی قطعات طلا برایتان فرو ریخته می شوند.



مرد ماهیگیر با خوشحالی انگشتی طلابخش را پذیرفت آنگاه ماهی اسرار آمیز را از داخل تور ماهیگیری بیرون آورد و مجدداً به داخل آب دریاچه انداخت.

ماهی کوچک به محض اینکه به داخل آب افتاد، به ناگهان صدا و درخششی همچون رعد و برق همه جا را فرا گرفت و او آنگاه در زیر امواج دریاچه ناپدید گردید.

مرد جوان در راه بازگشت به خانه با خود گفت:

امشب من و مادرم مجبوریم که گرسنه بخوابیم زیرا نتوانسته ام، حتی یک ماهی کوچک هم برای شام خودمان صید نمایم اما یقیناً صبح فردا بارانی از سکه های طلا را در کلبه خودمان فراهم خواهم نمود و با آنها هر آنچه که نیاز داشته باشیم، برای خودمان خواهیم خرید و از این پس همچون ثروتمندان و مالکین بزرگ زندگی خواهیم کرد.

به هر حال وقایع آنطور که ماهیگیر جوان انتظار داشت، پیش نرفت و ماجرا به گونه ای دیگر قلم خورد زیرا به محض اینکه مرد جوان به خانه رسید و درب کلبه را گشود، با میزی مواجه گردید که روی آن را با پارچه سفید و تمیزی پوشانده بودند و بر روی آن قدحی مملو از سوپ و یک دیس بزرگ حاوی دو عدد ماهی "سیم" که به تازگی برشته شده بودند، قرار داشتند.

ماهیگیر جوان با دیدن این بساط غیر قابل انتظار گفت:

آه، مادر، شما این غذاها را از کجا فراهم ساخته اید؟

مادر ماهیگیر جوان گفت:

پسرم، من از چگونگی این جریانات کاملاً بی خبرم زیرا من در پاک کردن و پختن این ماهی ها هیچ دخالتی نداشته ام. باید برایتان بگویم که این میز خودبخود آماده شده و ماهی ها هم خودبخود بر روی آن سرو شده اند. من حتی شاهدی که آنها از حدود یک ساعت قبل آماده خوردن شده اند ولیکن پس از این مدت هنوز هم سرد نگردیده اند بطوریکه هر کسی آنها را ببیند، تصور می کند که آنها را همین الان از روی آتش اجاق برداشته اند بنابراین بهتر است که زودتر برای خوردن آنها به کنار میز بیایید و شکم خودتان را سیر کنید.

پیرزن و پسرش در دو طرف میز نشستند و پس از خواندن دعا و شکرگزاری پروردگار به خوردن غذاهایشان پرداختند و پس از آن نیز با دلی شاد و مسرور به رختخواب رفتند. صبح روز بعد و قبل از صرف صبحانه، پسر جوان ابتدا با دستان خویش صلیبی بر سینه اش کشید سپس انگشتی طلا را بر انگشت نمود و آنگاه کلماتی را که ماهی کوچک به وی آموخته بود، تکرار نمود:

"ای انگشتی، ای طلا بخش

از شما درخواست می کنم

به نام ماهی کوچولوی طلائی

برای مرد خوبی که زندگی می بخشد

به اعتبار خداوندگار آسمان

بریزید مقداری کم یا زیاد

طلا برای رفع نیازهای من

از سکه های رایج و معتبر

آنچنانکه زارعین دانه می پاشند."

وقتی که مرد جوان از تکرار کلمات جادوئی دست کشید، ناگهان تندبادی به داخل کلبه وزیدن گرفت سپس نوری شدید همه جا را روشن کرد و متعاقباً رگباری از قطعات طلا باریدن آغاز نمودند آنچنانکه سطح میز را کاملاً پوشاندند.

صدای جرینگ جرینگ سکه های طلا باعث بیدار شدن مادر ماهیگیر شد بطوریکه پیرزن درحالیکه کاملاً حیرت کرده بود، بلافاصله از جا برخاست و بر روی رختخوابش نشست. او سپس گفت:

پسرم، معنی این اتفاقات چیست؟

آیا من بیدارم و یا خواب می بینم؟

آیا این کار شیاطین و برای فریب ما نیست؟

براستی این همه پول از کجا آمده است؟

مرد جوان گفت:

مادر جان، اصلاً از این ماجرا نترسید زیرا من قبل از هر اقدامی ابتدا صلیبی را بر سینه م

نقش بسته ام و بدین وسیله همه ارواح پلید را از خودمان دور ساخته ام. شما مطمئن

باشید که این کار توسط خودم انجام گرفته است و اقدام کوچکی است، تا قلب مهربان شما

را که تمام عمرتان را به پای زندگی من ریخته اید، شاد نمایم و همچنین یأس و ناامیدی را

که در پس این سال های طولانی نداری و بی کسی بر ما سایه افکنده است، از دل هایمان

بزدایم.

مادر جان، این طلاها که در مقابل چشمان شما قرار دارند، یقیناً می توانند فقر و نداری را از ما دور سازند و حتی به ما امکان می دهند که به سایر نیازمندان کمک و مساعدت نمائیم. اینک نیز این طلاها را بردارید و آنها را در جای مطمئنی نگهداری کنید سپس در هر موردی که صلاح می دانید، خرج کنید. اکنون نیز مرا ببوسید و برایم آرزوی خوشبختی و سعادت نمائید زیرا سفری طولانی در پیش دارم.

مادر گفت:

چه می گوئید؟

منظورتان این است که در چنین موقعیتی قصد تنها گذاشتن مرا دارید؟

چرا چنین تصمیمی گرفته اید؟

براستی به کجا می خواهید بروید؟

مرد جوان گفت:

مادر جان، من قصد دارم که به دیدن شهرهای بزرگ بروم و وقتی که به آنجا رسیدم، در ارتش ملّی ثبت نام نمایم.

مرد ماهیگیر حقیقتاً قصد داشت که در جرگه نظامیان کشورش در آید و از این طریق به دفاع از کیان پادشاه و میهن خویش پردازد و با خدماتش بتواند مایه افتخار کشور و مادرش گردد.

مادر گفت:

پسرم، آیا آنچه می گوئید حقیقت دارد؟

من اخیراً شنیده ام که پادشاه به شدت در خطر بزرگی افتاده اند و دشمنان و بدخواهان ما در تلاشند، تا تاج و تختش را از او بستانند. بنابراین چرا شما باید در چنین شرایطی به آنجا بروید؟

با این اوصاف بنظرم بهتر است که در خانه بمانید زیرا هیچگاه به تنهایی نمی توانید خیل عظیم سربازان دشمن را به عقب برانید و به پادشاه کمک کنید.

ماهگیر جوان گفت:

مادر جان، حق با شما است زیرا یک نفر به تنهایی نمی تواند کار مهمی از پیش برد اما حتی یک قطره می تواند آب های یک لیوان لبریز را به جریان بیندازد. بدین ترتیب اگر همه کسانی که قادر به جنگیدن هستند، برای تشکیل سپاه اقدام نمایند آنگاه هیچ شکی نخواهد بود که بزودی بر دشمنان کشور فائق خواهیم آمد.

مادر گفت:

اما یک ماهگیر بی آزار همچون شما چگونه می تواند در یک نبرد واقعی مفید واقع گردد؟  
پسر جوان گفت:

یک ماهگیر بدون شک روحیه ای صلح طلب و آشتی جویانه دارد و هرگز در صدد افزایش قدرت و توانائی های رزمی خویش نیست اما مواقعی در زندگی پیش می آیند که باید چگونگی استفاده از شمشیر را بیاموزد، تا بتواند سرزمین های مادری خویش را با خون دشمنانش آبیاری نماید.

بعلاوه پادشاه پس از دستیابی به پیروزی ممکن است جوائزی را بواسطه ابراز لیاقت و شجاعت از جمله: قصری باشکوه، چندین هکتار مزرعه یا جنگل، یک دست زره جنگی و یا یک اسب تیزرو به من بدهد.

پادشاه حتی ممکن است راضی شود که من با دختر زیبایش ازدواج نمایم.



مادر گفت:

پسرم، اگر شما چنین احساسی دارید بنابراین می توانید به دنبال سرنوشت خودتان بروید و من نیز برایتان دعا می کنم.

من از خداوند بزرگ می خواهم که محافظ شما باشد، تا هیچ شمشیر و یا تیری نتواند به شما آسیب برساند.

من از خالق گیتی می خواهم که شما را در زیر سایه اش محافظت نماید و شما را صحیح و سالم به اینجا بازگرداند، تا پشت و پناه من در ایام پایانی زندگی ام باشید.

من از خداوندگار جهانیان می خواهم که اگر امکانش فراهم آید، بتوانم زندگی مستقل شما را با همسر و فرزندانان ببینم و قبل از مرگ از سعادت و خوشبختی شما مطمئن گردم. بدین ترتیب مادر پس از دعا و ثنای بسیار برای پسر جوانش آنگاه او را در آغوش گرفت و با محبت و مهربانی بوسید سپس بر سینه اش علامت صلیب کشید، تا حافظ مال و جان او باشد.

ماهگیر جوان پس از ترک مادر پیرش بسوی پایتخت و قصر پادشاهی روانه شد. او پس از چندین روز راهپیمائی توانست خودش را به پایتخت برساند و در آنجا به این فکر افتاد که چگونه می تواند بنحو مؤثری به پادشاه خدمت نماید؟ شهر توسط سربازان بیشمار دشمن احاطه شده بود بطوریکه تهدید به تخریب کامل آن نموده بودند، مگر اینکه پادشاه غرامت جنگی بسیار زیادی را به آنان بپردازد. ساکنین شهر در میدان اصلی آن جمع شده و جمعیت کثیر آنها تا کنار دروازه قصر سلطنتی تداوم داشت و همگی آنان در انتظار شنیدن بیانیۀ پادشاه از طریق جارچی دربار بودند.



جارچی پس از لحظاتی در جمع آنان حاضر شد و با صدای بلند گفت:  
این توصیه های پادشاه است که برایتان می خوانم بنابراین کاملاً به گفته هایم گوش فرا  
بدهید.

شما ای رعایای باوفا، این کلام پادشاه عظیم الشان است که از دهان من خارج می شود.  
ای مردم، بدانید که دشمنان بدخواه و کینه توز ما در پشت دروازه های شهر تجمع یافته  
اند.

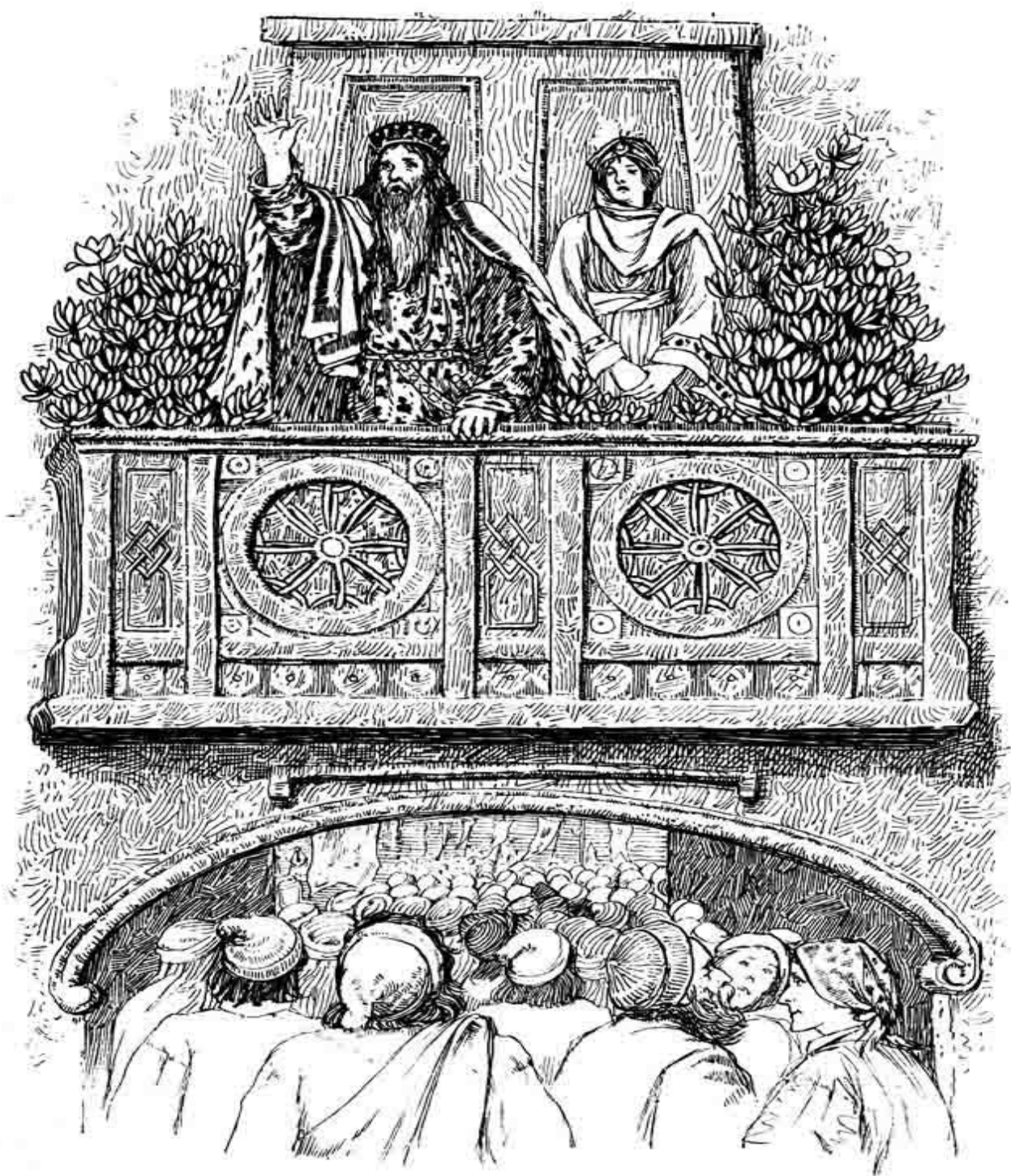
آنها به سبب کثرت نفرات و فزونی ادوات توانسته اند، اکثریت سربازان ما را شکست  
بدهند و متواری سازند و اینک نیز در صدد به چنگ آوردن پایتخت کشور و پادشاه آن می  
باشند.

بدین ترتیب اگر ما تا صبح فردا بیست و چهار ارابه شش اسبه مملو از طلا را برای آنها  
نفرستیم آنگاه آنها برای تصاحب شهر و تخریب آن به کمک شمشیرها و خرمن های آتش  
اقدام خواهند کرد و متعاقباً سربازان دشمن تمامی سرزمین ما را غارت خواهند نمود.  
البته این حقیقتی است که ما تاب و توان مقاومت بیش از این را نداریم و خزانه پادشاهی  
نیز نمی تواند بیش از نیمی از درخواست های دشمنان را برآورده سازد.

بدین ترتیب بر من به عنوان پادشاه این کشور واجب است، به اطلاع همگی برسانم که هر  
کسی از میان شما ملّت من بتواند این هجّمة دشمنان غدار ما را دفع نماید و یا قادر باشد  
که پول کافی برای پرداخت غرامت را فراهم سازد، یقیناً او را به عنوان وارث تاج و تخت  
خویش منصوب می نمایم و تنها دخترم را که در زیبایی و کمال نظیر ندارد، به ازدواج وی  
در می آورم.



بعلاوه پس از اتمام این ماجرا بلافاصله نیمی از قلمرو این پادشاهی را به عنوان هدیه  
عروسی به او تحویل خواهم داد.



وقتی که مرد ماهیگیر این سخنان را از مرد جارچی شنید، بی درنگ به نزد پادشاه رفت و گفت:

ای فرمانروا و پدر واقعی ملت، لطفاً دستور بدهید که فوراً بیست و چهار ارابه شش اسبه را به همراه تعداد زیادی کیسه های چرمی تدارک ببینند و آنها را به حیاط قصر بیاورند. من هم قول می دهم که تمامی کیسه ها را در یک چشم بهم زدن در جلوی چشمان شما با سکه های طلا پُر نمایم.



ماهیگیر جوان پس از آن قصر پادشاه را ترک گفت و به وسط میدان بزرگ شهر رفت و در آنجا بر بلندای سکویی ایستاد و کلماتی را که ماهی کوچولوی اسرار آمیز به وی آموخته بود، بر زبان آورد.

هنوز لحظاتی از این جریان نگذشته بود که صدا و درخشش رعد و برق عجیبی همه جا را فرا گرفت و گردبادی از سکه های طلا وزیدن آغاز نمودند و در نتیجه پس از دقایقی تمامی میدان بزرگ شهر با لایه ای قطور از قطعات طلای ناب پوشانده شد. مقدار طلای ریخته شده آنچنان زیاد بود که تمامی بیست و چهار ارابه و نصفه خالی خزانه سلطنتی را با آنها پر کردند و در پایان نیز طلای کافی برای تقسیم بین تمامی افسران نظامی و خدمتکاران دربار پادشاهی باقی ماند.

روز بعد نیز تمامی دشمنان پادشاه همراه با غرامت جنگی سنگینی که دریافت کرده بودند، به کشورشان بازگشتند.

پادشاه با خوشحالی کسانی را در پی مرد ماهیگیر فرستاد و او را به مهمانی شام مجلّی در قصر خویش دعوت نمود.

پادشاه پس از صرف شام به مرد ماهیگیر گفت:

شما امروز توانستید پایتخت کشور ما را از یک مصیبت و بیچارگی بسیار بزرگ برهانید بنابراین شایسته است که از جائزه کار برجسته ای که انجام داده اید، بهره مند گردید. تنها دخترم که پرنسس بسیار زیبائی است، می تواند همسر بسیار خوبی برای شما باشد. بعلاوه من نیمی از قلمرو پادشاهی خودم را به عنوان هدیه عروسی به شما خواهم بخشید.



من همچنین شما را به عنوان وارث قانونی خویش منصوب می نمایم، تا بتوانید پس از من بر تاج و تخت این پادشاهی دست یابید.

اینک نیز از شما می خواهم که به من اعلام نمائید که من زندگی و پادشاهی خودم را مرهون چه کسی می باشم؟

به من بگوئید که شما پادشاه و یا فرمانروای کدام سرزمین یا قلمرو هستید؟

می خواهم بدانم که شما چگونه توانستید، فقط با حرکت دست هایتان چنین غرامت سنگینی را برای راضی ساختن دشمنان ما فراهم سازید؟

مرد ماهیگیر که همچون کودکان ساده دل و بی ریا بود و از دغلبازی های دربار و درباریان هیچ اطلاعی نداشت، صراحتاً چنین اعلام نمود:

سرورم، من به هیچ خانواده سلطنتی و یا حاکمیتی وابستگی ندارم، بلکه من یک ماهیگیر ساده هستم و در واقع در زمره رعایای شما محسوب می گردم.

سرورم، من تمامی طلاهای مورد نیازم را با کمک این انگشتی جادویی فراهم می سازم و توسط همین انگشتی است که من در هر لحظه و هر جا می توانم، به هر اندازه طلا که نیازمند باشم، دست یابم.

جوان ماهیگیر متعاقباً تمامی وقایعی را که باعث ایجاد تحول و کسب خوشبختی در زندگی اش شده بود، برای پادشاه شرح داد.

پادشاه پس از شنیدن ماجراهای مرد ماهیگیر هیچ پاسخی به او نداد زیرا از فکر اینکه جاه و مقام خود را مدیون یکی از روستائیان و رعایای کشورش می باشد و اینک قول همسری دخترش را به او داده است، بسیار غمگین و آزرده خاطر بود.

غروب همان روز پس از یک شام مجلل چنین اتفاق افتاد که مرد ماهیگیر در خوردن نوشیدنی های سِکرآور بیش از حدّ زیاده روی کرد و در همان حال از پادشاه خواست که او را فوراً به نزد دخترش ببرد.

پادشاه که این درخواست را یک جور جسارت و بی حرمتی نسبت به خودش قلمداد می کرد، بلافاصله کلماتی را در گوش پیشکار خویش زمزمه کرد و خودش بلافاصله آنجا را ترک کرد.

پیشکار پادشاه مرد ماهیگیر را به بهانه هواخوری با خودش بر بالای برج بلند قصر برد و در آنجا به وی گفت:

شما بر طبق رسومات دربار سلطنتی و قبل از اینکه به پرنسس معرفی شوید، باید مقداری جواهرات با ارزش را از طریق من به عنوان هدیه ازدواج برای وی بفرستید. ماهیگیر جوان گفت:

اما من هیچ چیز با ارزش و منحصر به فردی که بتواند در شأن پرنسس باشد، به همراه ندارم، مگر اینکه شما این انگشتی طلا را از جانب من به پرنسس بدهید و به او بگوئید که من هر چه از پول و طلا دارم، به سبب همین انگشتی است لذا باید از آن به خوبی مراقبت نماید و آن را از همه کس حتی پدرش محفوظ نگه دارد.

پیشکار پادشاه انگشتی طلا را از مرد ماهیگیر گرفت سپس پنجره برج بلند قصر را گشود و از مرد ماهیگیر پرسید:

مرد جوان، آیا تاکنون ماه را در آسمان شب تا این اندازه نزدیک دیده اید؟

مرد ماهیگیر گفت:

بله، دیده ام.

پیشکار پادشاه گفت:

بسیار خوب، او شاهد نامزدی شما خواهد بود اما اینک به پائین برج بلند بنگرید. آیا آن

درهٔ عظیم و آن رودخانه ای را که در عمق آن می درخشد، می بینید؟

مرد ماهیگیر گفت:

بله، می بینم.

پیشکار پادشاه گفت:

بسیار خوب، آنجا هم حجله گاه عروسی شما خواهد شد.



پیشکار پادشاه پس از اتمام این سخنان بلافاصله پاهای مرد ماهیگیر را گرفت و او را از طریق پنجره به میان درّه عمیق پرتاب نمود سپس پنجرهٔ برج بلند را بست و سریعاً به داخل قصر دوید، تا به اطلاع پادشاه برساند که دیگر هیچ خواستگار سمجی برای دخترشان وجود ندارد.

مرد ماهیگیر که از پرت شدن توسط پیشکار پادشاه گیج و مبهوت مانده بود، درحالیکه کاملاً بیحال و بیهوش بود، به سطح آب های عمیق و خروشان رودخانه برخورد کرد. مرد ماهیگیر زمانی که به خود آمد و چشم های خویش را گشود، دریافت که در داخل یک قایق ماهیگیری کوچک خوابیده است و اینک نیز قایق کوچک در حال ترک کردن دهانهٔ رودخانه و در آستانهٔ ورود به دریا می باشد. او مشاهده کرد، پیرمردی که در داخل قایق نشسته است، در حقیقت همان کسی است که ماهی های "سیم" را به او داده بود و اینک در حال پارو زدن برای جلو بردن قایق کوچک است.

ماهیگیر جوان با حیرت پرسید:

آه، پیرمرد عزیز، آیا براستی این خود شما هستید؟

شما چگونه توانستید، مرا نجات بدهید؟

پیرمرد گفت:

من برای کمک به شما آمده ام زیرا من همواره دلسوز و یاور کسانی هستم که تحت ظلم قرار می گیرند و نیاز به کمک و یاری دارند بنابراین شما اکنون می توانید پارو را بر دارید و این قایق را به هر کجا که میل دارید، هدایت نمائید.

پیرمرد به محض اینکه این سخنان را بر زبان آورد، ناگهان ناپدید گردید.

ماهگیر جوان با دست نقش یک صلیب را بر سینه اش کشید و از خداوند بزرگ تشکر نمود. او سپس نگاهی به گرداگرد قصر پادشاهی که با نورهای درخشانش چشم ها را خیره می کرد، انداخت و آه عمیقی از دل برکشید آنگاه درحالی که زیر لب سرود روحانی "خدایا، همه ما در تحت قدرت و حمایت شما هستیم" را می خواند، به پارو زدن بسوی وسط دریا پرداخت.



وقتی که خورشید صبحگاهی طلوع کرد آنگاه چشمان ماهیگیر به تورهای ماهیگیری افتاد که در داخل قایق بودند لذا آنها را به داخل آب دریا انداخت و توانست تعدادی "اردک ماهی" صید نماید.

مرد جوان ماهی های صید شده را به شهر نزدیک ساحل برد و در آنجا فروخت سپس پیاده به ادامه مسافرتش پرداخت.

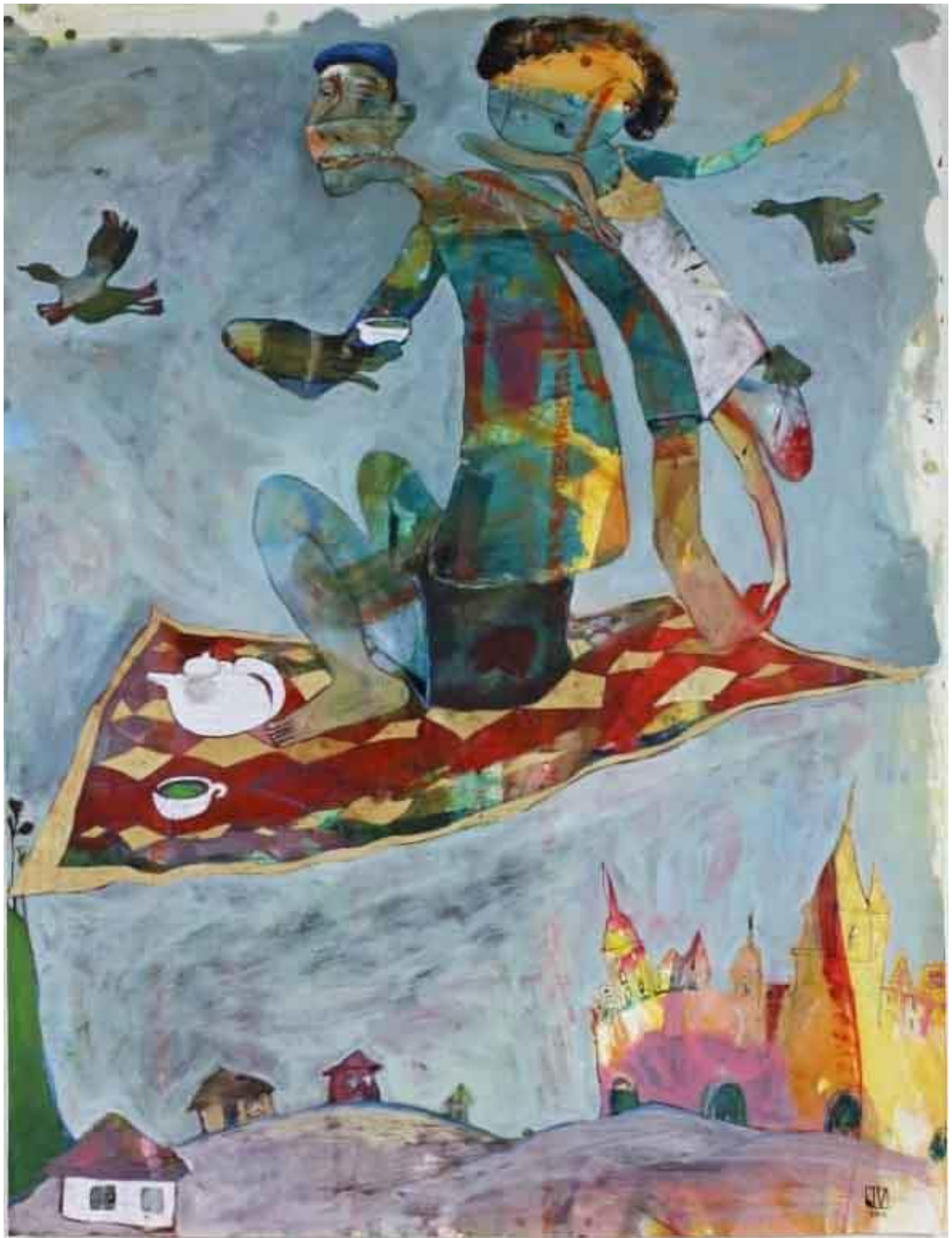
سه یا چهار ماه بعد زمانی که مرد ماهیگیر چندین کشور را در نور دیده بود، ناگهان صدای فریادهای کمک خواهی از بالای تپه ای که در نزدیکی جنگل قرار داشت، به گوش وی رسید.

مرد جوان وقتی که به بالای تپه رسید، مشاهده کرد که دو بچه جن در حال دعا کردن با همدیگر هستند و موهای همدیگر را گرفته و محکم می کشند.

مرد جوان با مشاهده جلیقه های کوتاه، شلوارهای چسبان و کلاه های سه گوش آنها دانست که این دو بچه جن یقیناً در عمق زمین سکونت داشته و اینک از آنجا گریخته اند. مرد جوان هیچ شکی در این مورد نداشت اما چون یک مسیحی معتقد و متدین بود، اصلاً واهمه ای از دیدن آنها به خودش راه نداد بنابراین به بچه جن ها نزدیک شد و با لحنی محکم گفت:

چرا اینگونه با همدیگر بدرفتاری می کنید؟

هدف شما از این کارهای ناشایست چیست؟



بچه جن ها گفتند:

علت این کارها چنین است که ما سال های درازی را به اتفاق به سخت ترین کارها اقدام کردیم، تا فرد احمقی را برای آمدن به زیرزمین بفریبیم. ما ابتدا او را با وعده آموختن فنون جادوگری گول زدیم اما او در پایان کار به فردی لات و لالابالی تبدیل شد. ما مدتی به او مهلت دادیم که به انجام برخی جنایت های بزرگ اقدام ورزد و بدین ترتیب روح خود را فاسد سازد، تا بتوانیم آن را به توان کارهایش ضبط کنیم.

ما فعلاً او را کاملاً در اختیار خویش گرفته ایم و اینک نیز می خواهیم که مایملک با ارزش او را بین خودمان تقسیم نمائیم. باید بدانید که از او سه چیز بسیار گران بهاء باقی مانده است که هر کدام از ما حق مملک آن را دارد.

اولین چیز عبارت از یک قالی شگفت انگیز است بطوری که هر کسی بر روی آن بنشیند و برخی کلمات جادویی را ادا نماید، می تواند به یکباره از فراز جنگل ها و ابرها عبور نماید و در هیچ جا درنگ نکند، مگر اینکه به مقصد رسیده باشد. آن کلمات جادویی نیز چنین هستند:

"ای قالی که قادر به پرواز بر فراز آسمان هستید.

شما قادرید که هر چیزی را روز یا شب جابجا کنید.

لطفاً مرا هم به محل مورد نظرم برسانید."



دومین چیزی که از دارائی او باقی مانده است، همان گریزی می باشد که در آنجا بر روی علف ها افتاده است. این گرز جادوئی بعد از ادا کردن برخی کلمات سحرآمیز بفوریت و با قدرت تمام شروع به ضربه زدن به هر لشکری می نماید که به عنوان دشمن شناخته می شود و آنچنانکه نهایتاً آنها را بکلی در هم می شکند و از صفحه روزگار محو می سازد. برای فعال ساختن این گرز هم فقط کافی است که این کلمات سحرآمیز را بر زبان آورید:

"ای گرز، ای گرز حیرت انگیز

شما می شناسید دشمنان مرا

پس حمله ور گردید و درهم بشکنید آنها را

به نام پروردگار و با تکیه بر قدرتت."

سومین قطعه از دارائی برجا مانده عبارت از یک کلاه است که هر کس آن را بر سر بگذارد، بفوریت نامرئی می گردد.

اینک ای مرد خوب، شما از مشکل ما آگاهی یافته اید. ما دو نفر هستیم و این وسایل سه عدد می باشند و ما مدتی است که با همدیگر در جدال می باشیم و نمی دانیم که آنها را چگونه به نحو عادلانه ای بین خودمان تقسیم نمائیم.

مرد ماهیگیر گفت:

من به خوبی می توانم برای رفع این مشکل به شما کمک نمایم ولیکن باید به هر آنچه می گویم، به درستی عمل نمائید. شما باید قبل از هر چیزی اینجا را که سه وسیله اعجاب انگیز یعنی کلاه جادوئی، گرز سحر آمیز و قالی پرنده قرار دارند، تا مسافت زیادی ترک کنید. من پس از آن قصد دارم که یک سنگ بزرگ را از بالای این تپه به سمت پائین بغلطانم.

بنابراین هر کسی که بتواند سنگ بزرگ را بگیرد و زودتر به اینجا بیاورد، یقیناً دو تا از این سه اموال را صاحب خواهد شد و مایملک سوّمی به نفر بعدی خواهد رسید.

اینک آیا هر دو نفر شما با آنچه گفتم، موافقید و به آن عمل می کنید؟  
بچه جن ها یک صدا گفتند:

ما با این شیوه داوری شما کاملاً موافق هستیم.

وقتی که بچه جن ها مسافتی را از بالای تپّه بلند فاصله گرفتند آنگاه مرد ماهیگیر تخته سنگ بزرگی را به طرف پائین تپّه غلطاند و به بچه جن ها اشاره کرد که برای آوردن آن از همدیگر سبقت بگیرند.

پس از آنکه بچه جن ها راهی پائین تپّه شدند، تا تخته سنگ بزرگ را به دست آورند و آن را برای گرفتن سهم بیشتر به بالای تپّه بیاورند آنگاه مرد ماهیگیر با عجله کلاه جادویی را بر سر گذاشت، گرز سحر آمیز را در دست گرفت و بر روی قالی پرنده نشست و آنچه از بچه جن ها شنیده بود، بدون حتّی یک کلمه اشتباه بر زبان آورد.

مرد ماهیگیر زمانی که به اوج آسمان رسید، مشاهده کرد که بچه جن ها تخته سنگ غلطان را به چنگ آورده و به بالای تپّه برگشته اند و این زمان با صدای بلند فریاد می زنند:  
آقای خوب، به اینجا برگردید و جائزه فرد برنده را به او بدهید.

مرد ماهیگیر تنها پاسخش به آنها این بود که به گرز همراهش دستور داد، تا بچه جن ها را منکوب سازد لذا گرز سحرآمیز آنچنان بر سرشان فرود آمد که انگار با آذرخش برخورد کرده اند.



در میان فریادها و جیغ‌هایی که به گوش می‌رسید و ابری از غبار که به آسمان برخاست،  
بچه جن‌ها پا به فرار گذاشتند و گرز سحرآمیز بر طبق عادت مجدداً برگشت و در دست  
مرد ماهیگیر قرار گرفت و آماده‌ی اجرای فرمان‌های بعدی وی ماند.

مرد ماهیگیر با وجود سرعت بسیار زیاد قالیچه‌ی پرنده و درحالی‌که کلاه جادویی در زیر  
بغلش و گرز سحرآمیز در دستش قرار داشتند، به هیچوجه احساس سرگیجه و ناراحتی نمی  
کرد و در آرامش کامل سفر می‌نمود.



مرد ماهیگیر پس از آن بر فراز جنگل ها و ابرها به پرواز ادامه داد. ارتفاع قالیچه پرنده نیز آنچنان از سطح زمین زیاد بود که فقط به شکل لکه بسیار کوچکی از ابرهای سفید به نظر می رسید.

مرد ماهیگیر پس از دو یا سه روز پرواز با قالیچه پرنده توانست به پایتخت پادشاهی کشورش برسد.

مرد جوان پس از آنکه کلاه سحرآمیز را بر سرش گذاشت و در حیاط قصر پادشاهی فرود آمد.

این زمان تمامی قصر سلطنتی در هرج و مرج بسیار شدیدی بسر می برد زیرا فرمانده سپاه دشمن به طمع ستاندن طلاهای بیشتر مجدداً به آنجا حمله ور شده و قصد سیطره بر پایتخت را داشت.

فرمانده سپاه دشمن که در بیرون شهر چادر زده بود، چنین پیغامی را برای پادشاه و ساکنین شهر فرستاده بود که بزودی تمامی خانه های شهرتان را تخریب و کلیه ساکنین آنها را خواهم گشت و یا به بردگی خواهم گرفت و به هیچکس حتی پادشاه رحم نخواهم کرد، مگر اینکه پادشاه علاوه بر دادن مقادیر زیادی طلا و نقره با ازدواج وی با دخترش موافقت نماید.

جمعیت شهروندان وحشت زده به سمت قصر پادشاهی هجوم بردند و با التماس از پادشاه می خواستند که با درخواست فرمانده سپاه دشمن موافقت نماید و آنها را از چنان سرنوشت شومی نجات بدهد.

پادشاه به بالکن قصرش رفت و از آنجا برای شهروندان پایتخت به سخنانی پرداخت و گفت:

"شما ای مردم وفادار و فداکار

به من با دقت گوش فرا بدهید.

اکنون یقین بدانید که هیچ چیز بجز یک معجزه نمی تواند، ما را از این مصیبت و بیچارگی هولناک برهاند.

اینک چنین اتفاق افتاده است که دشمنان قدرتمند ما بار دیگر به پایتخت این کشور هجوم آورده اند و می خواهند که از ضعف و ناتوانی ما حداکثر استفاده را ببرند.

ای مردم، من به هیچوجه با ازدواج تنها دخترم با سرکرده دشمنان بیرحم و نفرت انگیزمان موافقت نخواهم کرد بنابراین به ناچار در فرصت اندکی که برای ما باقی مانده است، به آماده سازی نگهبانان شجاع قصر برای یک مبارزه جانانه با دشمنان قسم خورده این مملکت اقدام می نمایم و شخصاً نیز آنها را در این رزم دلاورانه با خصم زبون رهبری خواهم کرد.

هموطنان عزیز، به هر حال قدرت و تعداد اندک نگهبانان قصر سلطنتی در برابر خیل عظیم دشمنان ما چندان زیاد نیست ولیکن اگر در بین شما کسی یافت شود که بتواند کاری شگرف به انجام برساند و خصم بیرحم و خونریز را متواری سازد آنگاه یقین بدانند که تنها دخترم را به همسری وی در خواهم آورد و همچنین نیمی از قلمرو فرمانروائی خویش را به عنوان جعیه دخرم به او هبه خواهم نمود و سرانجام نیز می تواند پس از مرگ من به عنوان وارث تاج و تخت پادشاهی به فرمانروائی کل این سرزمین پردازد."

وقتی که سخترانی پادشاه به پایان رسید، بلافاصله مرد ماهیگیر به گرز جادوئی خویش فرمان داد، تا بر سپاه دشمن فرود آید و آنها را که این زمان پایتخت را در محاصره خویش داشتند، تارومار نماید.

گرز جادوئی با دستور مرد ماهیگیر به سپاه دشمن حمله ور شد و در اندک زمانی چنان ولوله ای در میان سربازان دشمن انداخت که همگی شروع به فرار کردند و این کار فرمانده دشمن را واداشت، تا مرتباً فریاد برآورد که: فرار نکنید. روحیه خود را نبازید.

اما زمانی که ضربات شدید و سهمگین گرز جادوئی بر سر سربازان و نگهبانان اطرافش فرود آمدند و آنها را با خاک یکسان نمودند آنگاه اوضاع را آشفته و کاملاً نامناسب تشخیص داد و خودش سریع تر از سایرین پا به فرار گذاشت.

گرز جادوئی پس از آنکه نیمی از سپاه دشمن را نابود کرد و نیم دیگر آنها را وادار به فرار نمود، مجدداً برگشت و در دست ماهیگیر جوان قرار گرفت. مرد ماهیگیر درحالیکه هنوز کلاه سحرآمیز را بر سر، قالیچه پرنده تا شده را در زیر بغل و گرز جادوئی را در دست داشت و در وضعیت نامرئی بسر می برد، بسوی بارگاه سلطنتی به راه افتاد.

هنوز مدّت چندانی از سخترانی پادشاه برای مردم نگذشته بود که فریادهای شادی جایگزین ناله و زاری گردید و همگی به پایکوبی و سرور پرداختند. همه مردم شاد و خوشحال به نظر می رسیدند و به پادشاه به خاطر چنین پیروزی چشمگیری تبریک می گفتند زیرا هیچکس انتظار اینگونه سرکوب ناگهانی دشمنان بیرحم و سنگدل را نمی داد.

این زمان پادشاه صورت خود را به سمت جنگاورانش برگرداند و گفت:

پیروزی و موفقیت با ما همراه گردید..

اکنون بیائید، تا همگی ما به درگاه خداوند بزرگ دعا کنیم و سپاس خویش را از این لطف بزرگ ابراز داریم.

به هر حال هر آن کس که این پیروزی را برای ما به ارمغان آورده است، فوراً به نزد من بیاید و خودش را معرفی نماید، تا پاداش خود را که شامل ازدواج با دختر زیبای من و فرمانروائی بر نیمی از قلمرو پادشاهی من است، به همراه برخورداری از حق موروثی تاج و تخت این سرزمین بطور یکجا دریافت دارد. همه این ها هدایائی هستند که در انتظار قهرمان پیروز این نبرد بزرگ و سرنوشت ساز می باشند بنابراین به من بگوئید که این قهرمان نامدار چه کسی و کجا است؟

همه حاضرین از جمله سرداران، درباریان و مردمان عادی در سکوت فرو رفتند و همگی در آرامش و سکوت زیرچشمی به همدیگر می نگریستند.

این زمان ماهیگیر جوان کلاه جادوئی را از سر برداشت و پس از اینکه خودش را آشکار ساخت، بلافاصله به مقابل پادشاه شتافت و گفت:

پادشاه، به من بنگرید.

من همان کسی هستم که دشمنان غدار شما را متواری ساختم و این دومین دفعه ای است که به من وعده ازدواج با پرنسس زیبا و حکمروائی بر نیمی از قلمرو پادشاهی خودتان را می دهید و قول میراث تاج و تخت پادشاهی را ارزانی من می دارید.

پادشاه که از شدت حیرت و بهت زدگی زبانش بند آمده بود، نگاهی پرسشگرانه به پیشکارش انداخت سپس درحالیکه سعی داشت، تا خودش را کاملاً عادی نشان بدهد، با مرد ماهیگیر دست دوستی داد.

پادشاه آنگاه گفت:

دوست عزیز، آیا شما کاملاً صحیح و سالم هستید؟

به هر حال از اینکه شما بار دیگر کاملاً سالم و سرحال به بارگاه سلطنتی بازگشته اید، برایم بسیار جای خوشحالی دارد.

البته پیشکارم به من گفته بود که شما در اثر یک لحظه غفلت از پنجرهٔ برج بلند به پائین افتاده اید و بر این اساس ما هم حقیقتاً فکر می کردیم که شما مُرده اید. ماهیگیر جوان گفت:

من هیچگاه از پنجرهٔ برج بلند به پائین پرت نمی شدم اگر پیشکار شما مرا به بیرون هل نمی داد. در اینجا یقیناً به من خیانت کرده اند و من فقط به خواست خداوند بزرگ و یاری بندگان خاص او توانستم، از مرگ حتمی بگریزم و اینک نیز پس از مدتی با وسیلهٔ نقلیهٔ هوائی خویش به قصر پادشاهی بازگشته ام.

پادشاه وانمود می کرد که از خطای پیشکارش به شدت عصبانی و ناراحت است لذا به نگهبانان قصر دستور داد که او را فوراً دستگیر نمایند و به سیاهچال قصر بپندازند. پادشاه سپس ادای دوستی با مرد ماهیگیر را از خود ظاهر ساخت آنچنانکه ماهیگیر جوان را در آغوش گرفت و او را به بارگاه سلطنتی خویش برد.

پادشاه پس از آن مدام به این موضوع فکر می کرد که چگونه از دست مرد ماهیگیر خلاص شود زیرا این فکر که یک روستائی تنها و بی کس که یکی از رعایای وی محسوب می شود، بتواند داماد وی گردد، شدیداً آزارش می داد و غرور پادشاهی وی را جریحه دار می نمود.

پادشاه سرانجام گفت:

من مطمئناً پیشکارم را برای ارتکاب چنین جنایتی تنبیه خواهم گرد زیرا شما توانسته اید، برای دفعهٔ دوم نیز همهٔ ما را از یک مصیبت بزرگ نجات بخشید بنابراین حق شما است که به عنوان داماد من محسوب شوید.

به هر حال آداب و رسوم حاکم بر دربار پادشاهی حکم می کند که داماد برای عروس آینده اش یک هدیهٔ ازدواج شایسته بفرستد. این هدیه می تواند یک قطعه جواهر ارزشمند و یا هر تحفهٔ گرانبهای دیگر باشد. البته وقتی که این مرحله از مراسم پایان یافت آنگاه من قول می دهم که شما با پرنسس زیبا ازدواج نمائید و سال ها در کنار همدیگر با شادی و خوشبختی زندگی نمائید.

ماهیگیر جوان گفت:

اما من در حال حاضر هیچگونه جواهرات و یا چیز با ارزشی که لیاقت پرنسس زیبا را داشته باشد، در اختیار ندارم. من البته می توانستم، مقادیر زیادی طلا و جواهرات تقدیم قدوم پرنسس نمایم اما پیشکار شما انگشتی جادویی مرا از من گرفت، تا آن را به پرنسس بدهد.

پادشاه گفت:

قبل از اینکه اصرار بر معرفی شما و پرنسس به همدیگر باشد، بهتر است که کارهای دیگری را به انجام برسانیم.

مثلاً آیا بهتر نیست که با همدیگر بر قالی پرندۀ شما سوار گردیم و گشتی در درۀ الماس ها بزنیم؟

ما یقیناً در آنجا می توانیم، سنگ هایی قیمتی بسیاری را به دست آوریم که هر کدام از آنها بیش از تمام دارائی های دنیا ارزش دارند.

ما پس از آن می توانیم، به اینجا برگردیم و با خودمان هدایای با ارزشی برای هدیه دادن به دخترم بیاوریم.

پادشاه آنگاه پنجرۀ اتاقش را گشود و مرد ماهیگیر نیز قالی پرندۀ را بر روی زمین گسترد و پس از آنکه هر دو نفر بر روی آن ایستادند آنگاه کلمات جادویی را بر زبان جاری ساخت. بدین ترتیب آن دو در آسمان به پرواز در آمدند و پس از یک یا دو ساعت مسافرت هوایی شروع به فرود آمدن در مقصد مورد نظرشان کردند.



آنها اینک به درّه ای رسیده بودند که از هر طرف توسط صخره های عظیم شیبدار با قابلیت عبور بسیار دشوار محاصره شده بود، بطوری که هیچ جاندار فناپذیری قادر به ورود و خروج از آنجا نبود، مگر اینکه مورد لطف و تفقّد خداوند بزرگ قرار داشته باشد. روی سطح زمین مملو از الماس هایی بود که در زیبایی همتا نداشتند. پادشاه و مرد ماهیگیر شروع به فعالیت کردند و در اندک مدّتی توانستند، مقدار زیادی از بهترین و زیباترین الماس ها را برگزینند و بر روی قالی پرنده جمع نمایند. وقتی که به اندازه کافی الماس بر روی قالی پرنده جمع آوری شد آنگاه پادشاه به مرد ماهیگیر گفت: داماد عزیزم بهتر است که به آن طرف جویبار بروید و تعدادی از الماس های درشتی را که در آنسوی جویبار افتاده اند، به عنوان آخرین قطعات با خودتان بیاورید زیرا حیف می دانم که آنها را همچنان در آنجا باقی بگذاریم. مرد ماهیگیر برای برداشتن الماس های درشت به طرف آنسوی جویباری که در وسط درّه جریان داشت، عازم گردید. پادشاه نیز بلافاصله از این فرصت بهره گرفت و بر روی قالی پرنده جهید و با گفتن کلمات جادویی به هوا بلند شد و به تنهایی آنجا را ترک گفت. پادشاه آنگاه بر فراز جنگل ها و ابرها به پرواز در آمد، تا اینکه نهایتاً به قصر پادشاهی خویش رسید و از طریق پنجره باز به اتاقش داخل گردید.

این زمان شادی و مسرت پادشاه حدّ و مرزی نداشت زیرا او اینک نه تنها از هجوم دشمن بیرحم و غداری که در بیرون شهر خیمه و خرگاه زده و تقاضای خراج و ازدواج با دخترش را داشت، خلاص شده بود بلکه دیگر شرمسار اجرا نکردن قول و قرارهایی که به مرد ماهیگیر داده بود، هم نبود و از طرف دیگر او اکنون مالک بزرگترین و زیباترین مجموعه الماس جهان بود که او را به ثروتمندترین پادشاه جهان تبدیل می کرد.

به دستور پادشاه تمامی الماس هایی را که به همراه آورده بود، به همراه انگشتری جادویی و قالی پرنده به خزانه سلطنتی منتقل نمودند.

از طرف دیگر، مرد ماهیگیر از آنسوی جویبار با به همراه داشتن تعداد زیادی از الماس های درشت و بی نظیر به محل قالی پرنده بازگشت اما از ناپدید شدن همزمان قالی پرنده و پادشاه مات و مبهوت ماند.

مرد ماهیگیر از بی رحمی و ناسپاسی پادشاه بسیار ناراحت و خشمگین شد و آنچنان غم و غصه ای بر دلش انباشته شد که اشک هایش سرازیر گردیدند زیرا او اینک به اندازه کافی دلیل برای گریستن داشت.

مرد ماهیگیر پس از آنکه اندکی به خود آمد و حالش بهتر شد آنگاه نگاهی به دور و بر خود انداخت و پس از اینکه ارتفاع زیاد و صیقلی بودن دیواره صخره های اطراف درّه را از نظر گذراند، به خوبی بر غیرقابل عبور بودن آنها واقف گردید.

مقدار گیاهانی که در طول درّه رشد کرده بودند آنچنان اندک بودند که به زحمت می توانستند، غذای ماهیگیر جوان را برای مدّت کوتاهی تأمین نمایند.

مرد جوان پس از آن تنها دو راه در پیش روی خویش می دید:

اول اینکه از گرسنگی تلف شود.

دوم اینکه به خوردن مارهای بزرگی که به تعداد زیاد در طول درّه در همدیگر می لولیدند، بپردازد.

شب کم کم فرا می رسید و ماهیگیر بیچاره مجبور بود که راهی برای فرار از دست خزندگان ترسناکی که با فرارسیدن تاریکی هوا از پناهگاه هایشان خارج می شدند، بیابد. او سرانجام تصمیم گرفت درحالیکه گرز جادویی خویش را در دست و کلاه سحرآمیزش را بر سر می گذارد، از یک درخت بلند بالا برود و شب را در آنجا بگذراند. مرد جوان سراسر شب را بدون اینکه حتی لحظه ای چشم هایش را بر هم بگذارد، سپری نمود.

صبح روز بعد زمانی که خورشید از فراز صخره های افق شرق بالا آمد، تمامی مارها به لانه های زیرزمینی خویش بازگشتند.

مرد جوان که به شدت احساس سرما و گرسنگی می کرد، از بالای درخت بلند به پائین رفت.

او مدّتی را در طول درّه عمیق برای یافتن غذا به بالا و پائین رفتن گذراند. ماهیگیر جوان تمامی الماس هایی را که جمع کرده و اینک برایش بدون استفاده بودند، از جیب هایش بیرون آورد و بر روی زمین انداخت.

او مدتی را همچنان به جستجو پرداخت و پس از مقدار زیادی به این طرف و آن طرف رفتن عاقبت توانست چند عدد قارچ، چند میوهٔ تمشک جنگلی و تعدادی برگ ترشک صحرائی بیابد و پس از خوردن آنها با آشامیدن مقداری آب جویبار به سدّ جوع اکتفاء نماید.

ماهگیر جوان ناچاراً چند روزی را به همین ترتیب گذراند و به امید پیدا کردن راهی برای فرار از آنجا تلاش می کرد.

یک شب وقتی که ماهگیر جوان به خواب رفته بود، چنین اتفاق افتاد که کلاه سحرآمیز از سرش جدا شد و بر روی زمین افتاد و در نتیجه تمامی خزندگان درّه بلافاصله از وجود وی در آنجا آگاه شدند و در اطراف درختی که بر بالای آن خوابیده بود، گرد آمدند.

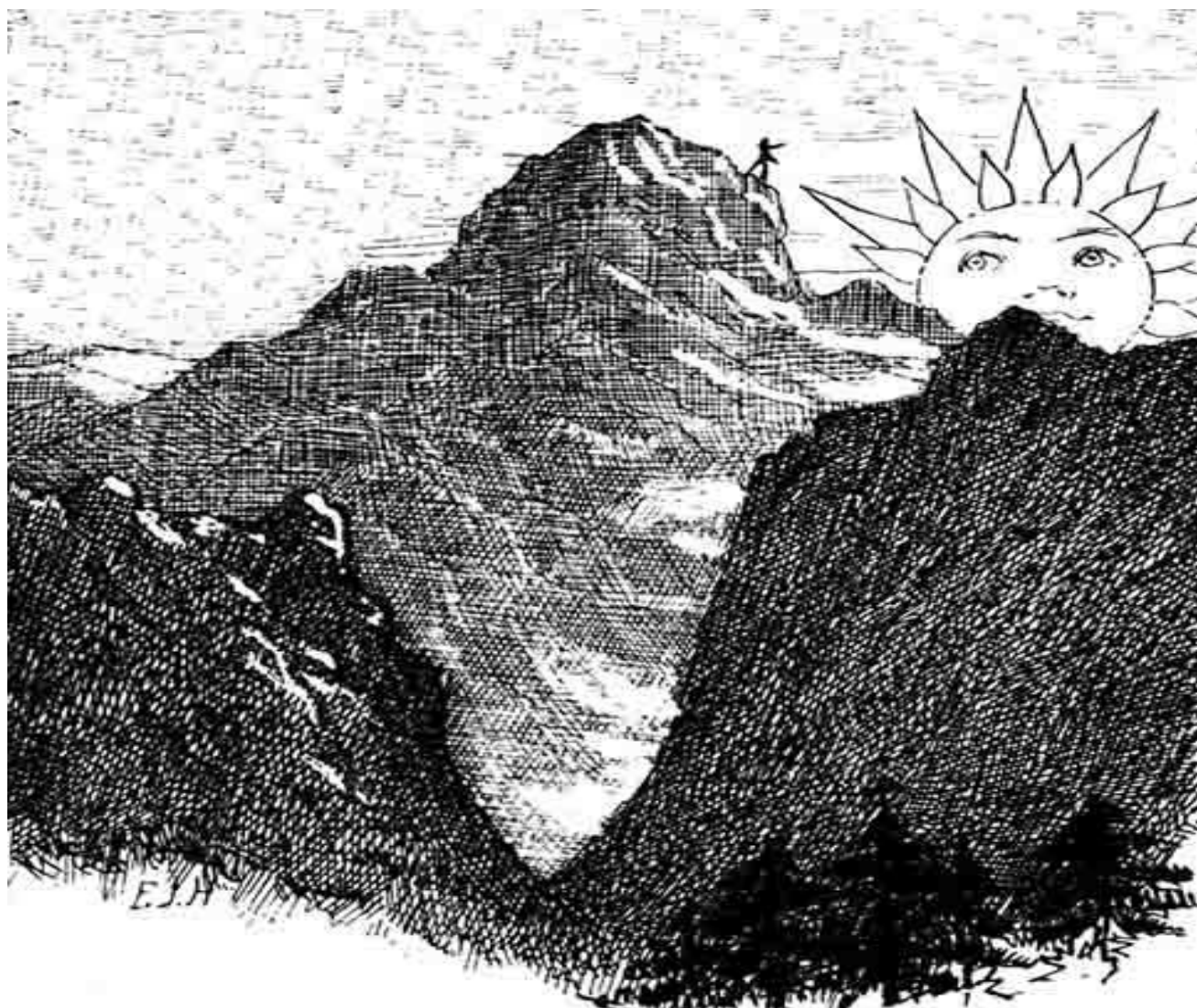
صدای هیس هیس مارها کم کم بالا گرفت و این موضوع باعث شد که مرد جوان از خواب شبانه بیدار گردد و دریابد که اطرافش را مارهای زیادی فرا گرفته اند و عنقریب نیز خودشان را به شاخه ای از درخت که بر بالای آن خوابیده بود، برسانند و او را نیش بزنند. مرد ماهگیر فوراً گرز جادویی خود را در دست گرفت و بلافاصله شروع با ادا کردن کلمات سحرآمیز نمود و در نتیجه گرز جادویی در اندک مدتی توانست تمامی مارها را از بین ببرد و انعکاس صدای حاصل از ضربات گرز جادویی در بین دیواره های صخره ای درّه همچنان بپیچد. صدای این انعکاس وحشتناک آنچنان شدید بود که انگار مارها را در میان آب جوش ریخته و یا دسته ای از پرندگان دچار طوفان سهمگین شده باشند.

بدین ترتیب تمامی مارها درحالیکه با صدای بلند هیس هیس می کردند، به دور خودشان می پیچیدند و همدیگر را می دریدند و از آنجا ناپدید می شدند.

گرز جادوئی نیز پس از اینکه وظیفه اش را به انجام رساند، بلافاصله به دست صاحبش بازگشت.

مرد ماهیگیر که از مرگ حتمی نجات یافته بود، از خداوند بزرگ بواسطه لطف بزرگی که به وی نموده و او را از یک مرگ وحشتناک نجات داده بود، سپاسگزاری کرد.

در همین زمان بود که مرد جوان توانست دوست قدیمی خود را بر بالای یکی از صخره های بلند اطراف درّه تشخیص بدهد.



مرد جوان که با دیدن پیرمرد خیلی خوشحال شده بود، با صدای بلند گفت:

ای محافظ غیبی من، لطفاً به اینجا بیایید و مرا نجات بدهید.

پیرمرد بازوان خویش را بسوی ماهیگیر جوان دراز کرد و برای نجات وی چنین گفت:

اینک شما بار دیگر نجات می یابید بنابراین برای نجات پادشاه بشتابید و دخترش را به همسری برگزینید و پادشاهی او را به ارث ببرید.

شما باید مطلع باشید که پادشاه پس از آنکه شما را در درّه باقی گذاشت، تا خوراک مارها گردید، به مکافات خیانتی که نسبت به شما انجام داده بود، با بازگشت دشمنانش مواجه گردید و پایتخت وی در آستانه تسخیر توسط سپاهیان دشمن قرار گرفت.

البتّه این وقایع ممکن است هر لحظه به وقوع بپیوندند زیرا سپاهیان دشمن گرداگرد شهر را به محاصره خویش در آورده اند و در صدد به دست آوردن انگشتی جادویی، قالی پرنده و الماس های با ارزش وی هستند.

دشمنان پادشاه این دفعه مشاورى به نام "یاگا" دارند که ساحره ای بداندیش و فتنه گر است. بعلاوه پیرزن ساحره از جادوگر دیگری به نام "کاستای" کمک نیز گرفته است، تا به همراه یکدیگر بتوانند به آسانی بر پادشاه غلبه نمایند و پرنسس را از آنجا ببرایند.

به هر حال زمانی که "کاستای" به آنجا آمد، با یک نگاه دلباخته پرنسس زیبا شد و تصمیم گرفت که با وی ازدواج نماید.

"کاستای" پس از آن بلافاصله پادشاه، درباریان و تمامی ساکنین پایتخت را به خواب سنگینی فرو برد. او آنگاه پرنسس را به قصر خودش برد ولیکن پرنسس که در آنجا محبوس گردیده بود، در اندک مدّتی بیمار شد و تاکنون هر کاری را که از او خواسته اند، نپذیرفته است.



قصر "کاستای" جادوگر در غربی ترین گوشه دنیا قرار دارد و در این زمان هیچ چیزی مانع تملک دوباره شما بر قالی پرنده و انگشتی جادویی نخواهد بود زیرا آنها هنوز در خزانه سلطنتی پنهان شده اند.

بنابراین همین الآن با کمک کلاه سحرآمیز و گرز جادویی خودتان برای نبرد با "کاستای" جادوگر بروید و پرنسس را از چنگ وی نجات بدهید و سپس پادشاه و رعایای او را به حالت عادی برگردانید.

مرد ماهیگیر خودش را به زیر پاهای پیرمرد خیراندیش انداخت، تا از او سپاسگزاری کند اما متوجه شد که او بلافاصله ناپدید گردیده است.

مرد ماهیگیر پس از آن از خداوند بزرگ بواسطه همه کمک هائی که به وی ارزانی داشته بود، سپاسگزاری کرد آنگاه کلاه سحرآمیزش را بر سر گذاشت، گرز جادویی خود را در دست گرفت و بسوی پایتخت کشور به راه افتاد.

مرد ماهیگیر در پایان روز سوم وارد پایتخت کشورش شد.

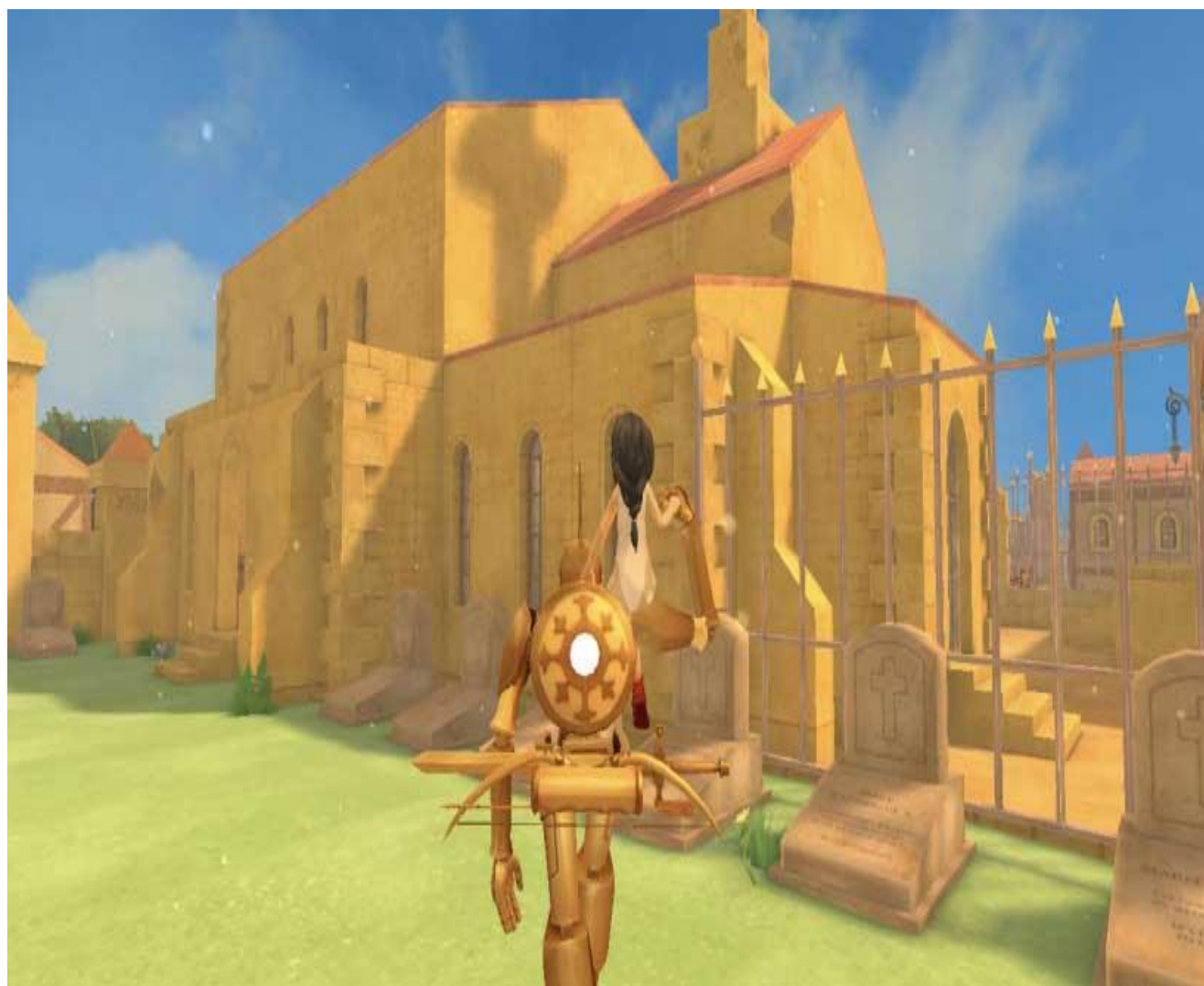
همگی ساکنین شهر در یک خواب عمیق جادویی بسر می بردند آنچنانکه هیچ قدرتی برای بیدار شدن و حتی تکان خوردن نداشتند.

مرد ماهیگیر مستقیماً به خزانه سلطنتی رفت و در آنجا انگشتی جادویی و قالی پرنده اش را برداشت سپس بلافاصله بر روی قالی پرنده نشست و کلمات سحرآمیزش را بر زبان آورد، در نتیجه همچون پرندگان تیزپرواز بر فراز زمین به حرکت در آمد. او از بالای جنگل ها و ابرها پرواز نمود و پس از چند روز به آرامی در حیاط قصر "کاستای" جادوگر بر زمین فرود آمد.





مرد ماهیگیر بدون اینکه لحظه ای را از دست بدهد، قالی پرنده را تا کرد، کلاه سحرآمیزش را بر سر گذاشت و درحالیکه دسته گرز جادویی را در دستش می فشرد، وارد اتاق "کاستای" جادوگر شد. در آنجا جادوگر غرق تماشای پرنسس زیبا شده بود زیرا پرنسس بنحو شگفت آوری زیبا و دل انگیز می نمود بطوریکه هیچ چشمی تا آن زمان چنان زیبایی را ندیده و هیچ گوشی وصف چنان دلفریبی را نشنیده بود.



"کاستای" با تعظیمی کوتاه که نشانهٔ تکرّ و غرور وی بود و در حالیکه تبسمی سرد و خشک بر لب داشت، به پرنسس گفت:

پرنسس زیبا، شما با داد و فریاد سوگند خورده اید که با هیچکس ازدواج نمی کنید، مگر اینکه آن مرد بتواند به شش معمای چیستان شما پاسخ بگوید ولیکن به نظرم این موضوع بسیار خودبینانه و بی فائده است که من بکوشم، تا پاسخ معماهای شما را حدث بزمن و شما را راضی به ازدواج نمایم. بنابراین من اینک دو راه برای انتخاب کردن یکی از آنها در پیش پای شما قرار می دهم و آن اینکه:

اولاً شرط و شروط خودتان را کنار بگذارید و از گفتن چیستان و معما دست بردارید و فوراً به ازدواج با من موافقت نمائید.

دوماً بر شرط و شروط خودتان اصرار بورزید و مرا از خودتان خشمگین سازید ولیکن بزودی به سختی پشیمان خواهید شد و افسوس خواهید خورد.

به هر حال برای اتخاذ تصمیم مناسب به شما سه دقیقه وقت داده می شود.

ماهگیر جوان پس از شنیدن این تهدیدها از خشم و عصبانیت به خود می لرزید فلذا با صدای لرزان و آهسته به خواندن کلمات جادویی برای گرزش پرداخت.

گرز جادویی پس از تکرار کلمات مورد نظر دیگر منتظر نماند و با شدّت تمام بر سر "کاستای" جادوگر فرود آمد.

"کاستای" جادوگر که انتظار چنان ضربهٔ شدید و گیج کننده ای را نداشت، برای چند لحظه به دور خودش چرخید سپس درحالیکه وحشت سراپای وجودش را تسخیر کرده بود، محکم بر روی زمین در غلطید.

این زمان برقی عظیم از چشمان جادوگر خبیث بیرون زد و صداهاى هولناكى از دهانش خارج گردید آنچنانكه به نظر مى آمد، تا صداها كيلومتر آن طرف تر نيز رسیده باشند. یقیناً هیچ جاندار فناپذیری از چنین ضربه اى جان سالم به در نـمى برد وليكن "كاستاى" جادوگر موجودى فناپذير و ناميرا بود و هیچ چیزى نـمى توانست موجب مرگ وى شود. "كاستاى" پس از لحظاتی مجدداً برپاخاست و خودش را جمع و جور كرد سپس كوشید، تا زنده ضربه را پیدا نماید.

گـرز جادوئى بار ديگر شروع به زدن "كاستاى" كرد. صداى وارد شدن ضربات گرز بر سر و پيكر "كاستاى" جادوگر آنچنان بود كه انگار با چماق بر يك طبل بزرگ مى كوبند. اين موضوع آنقدر براى "كاستاى" جادوگر عجيب و باورنكردنى بود كه انگار مدام سطل هاى پر از آب جوش را بر سرش مى ریزند.

"كاستاى" جادوگر مرتباً از درد حاصل از ضربات گرز به خودش مى پیچید آنچنانكه آرزو مى كرد كه فوراً به سنگ تبديل شود و در زیر دیوارهاى قصرش مخفى گردد.

"كاستاى" جادوگر سرانجام از شدت زخم هاى كه برداشته بود، عاجز و زمین گیر شد و همچون مارها شروع به هیس هیس كردن نمود و آنگاه با آخرين رمقى كه در خود سراغ داشت، به سمت پرنسس جهید و نفس سـمى خود را به سمت او دمید.

پرنسس زيبا كه در معرض بازدم سـمى "كاستاى" جادوگر قرار گرفته بود، ابتدا اندكى تلوتلو خورد سپس همچون مـرده ها بر روى زمین افتاد.



"کاستای" جادوگر بلافاصله خودش را به شکل حلقه های دود در آورد و از پنجره اتاق بیرون زد و در چشم بهم زدنی همچون گردباد از آنجا ناپدید گردید.



ماهگیر جوان که همچنان نامرئی مانده بود، بی درنگ پرنسس زیبا را به داخل حیاط قصر انتقال داد و امیدوار بود که تنفس هوای تازه بتواند هوشیاری را به پرنسس بازگرداند.

ماهگیر جوان پیکر پرنسس زیبا را بر روی چمن های حیاط گذاشت.



قلب مرد جوان در میان ترس و امید با شدت تمام می طپید و وی مشتاقانه به انتظار مانده بود.

ناگهان یک کلاغ سیاه که در کنار جوجه هایش و در میان آشیانه ای که بر بالای درختی رفیع در حیاط قصر "کاستای" ساخته بود، قرار داشت، چشمش به پیکر بیهوش پرنسس و چهره غمزده وی افتاد لذا با صدای بلند چنین ندا داد:

"بچه ها بیائید درحالیکه پنجه ها و نوک هایتان را تیز کرده اید.

قار - قار - قار

در اینجا بزودی یک مهمانی برپا خواهیم کرد، بدون هیچ زحمتی

قار - قار - قار

پیکر این دختر جوان بسیار نرم و سفید است.

قار - قار - قار"

یکی از بچه کلاغ ها بی درنگ بر روی بدن پرنسس نشست اما مرد ماهیگیر که هنوز نامرئی مانده بود، فوراً آن را گرفت سپس کلاه سحرآمیز را از سرش برداشت، تا به خوبی توسط پرنده ها دیده شود.

کلاغ پدر با دیدن مرد ماهیگیر که ناگهان در آنجا ظاهر شده و بچه اش را گرفته بود، گفت:

ای مرد ماهیگیر، لطفاً بچه ام را رها کنید و من هم در ازای آن به شما کمک خواهم کرد. مرد ماهیگیر گفت:

فوراً بروید و برایم مقداری از آب "زندگی بخش" را بیاورید.

کلاغ سیاه فوراً پرواز کرد و از آنجا دور شد و پس از حدود یک ساعت درحالیکه بطری آب کوچکی را در منقار داشت، به آنجا بازگشت و پس از آنکه آن را به دست مرد ماهیگیر جوان داد آنگاه از وی خواست که بچه کلاغ را به او بازگرداند.

مرد ماهیگیر گفت:

من بچه کلاغ را تا مادامی که واقعی بودن این آب بر من ثابت نشود، در نزد خودم نگه خواهم داشت.

مرد ماهیگیر پس از آن مقداری از آب "زندگی بخش" را که کلاغ سیاه با خود آورده بود، بر روی صورت زیبا و رنگ پریده پرنسس پاشید.

پرنسس بلافاصله آهی کشید و چشمانش را گشود و از دیدن یک مرد بیگانه در کنار خود بسیار خجالت کشید لذا به آرامی از جای خودش برخاست و گفت:

من کجا هستم؟

من چرا در اینجا خوابیده بودم؟

مرد ماهیگیر گفت:

پرنسس زیبا و دوست داشتنی، خواب عمیق شما ممکن بود، تا ابد ادامه داشته باشد.



ماهگیر جوان پس از آن تمامی ماجرای زندگی خود را تا آن زمان برای پرنسس زیبا شرح داد و گفت که چگونه توسط پیشکار پادشاه از بالای برج بلند قصر به داخل رودخانه مجاور کاخ سلطنتی پرت شده است و چگونه توسط پادشاه در دره الماس رها گردیده و سپس چه ماجراهایی را تا آن زمان از سر گذرانده است.





پرنسس زیبا با دقت زیاد به حرف های ماهیگیر جوان گوش داد و در پایان از وی به خاطر تمامی زحماتی که برای وی کشیده بود، تشکر نمود سپس دستان ماهیگیر جوان را در دستان ظریفش گرفت و گفت:

مرد جوان، باید بدانید که در باغ پشت قصر "کاستای" جادوگر یک درخت سیب قرار دارد که میوه های طلایی به بار می آورد. بعلاوه یک دستگاه موسیقی از نوع "گیوزلا" (کمانچه) که صدای موزون و دل انگیزی ایجاد می کند، بر شاخه های درخت سیب های طلایی آویزان است و آنجا توسط چهار نگهبان سیاهپوش قوی هیکل به صورت شبانه روزی مراقبت می گردد. صدائی که از "گیوزلا" بر می خیزد آنچنان عجیب و پُر قدرت است که هر کسی آن را بشنود:

از تمامی دردها و مرض ها خلاصی می یابد،  
ناراحتی های روحی و روانی نظیر غم و اندوه او به شادی و سرور تبدیل می گردند،  
اگر زشت باشد، از شمایی زیبا برخوردار می شود و  
هر گونه گرفتار بودن در بند سحر و افسون برای همیشه از وی زائل می گردد.





مرد ماهیگیر کلاه جادوئی خود را بر سر گذاشت و برای پیدا کردن نگهبانان سیاهپوش به داخل باغ پشتی قصر رفت.

مرد ماهیگیر قبل از اینکه به نگهبانان سیاهپوش برسد، شروع به تکرار کلمات سحرآمیز برای انگشتی طلابخش نمود لذا پس از چند لحظه تندبادی شروع به وزیدن نمود و در اثر آن رگباری از قطعات طلای ناب تمامی سطح زمین را پوشاند.

مردان سیاهپوش که چشمشان به آن همه طلا افتاده بود، بلافاصله تحت تأثیر طمع و آرزویش قرار گرفتند و به طرف طلاها دویدند و خودشان را بر روی آنها انداختند و هر یک سعی می کردند که مقدار بیشتری از طلاها را صاحب شوند.

مرد ماهیگیر از این گیرودار نگهبانان سیاهپوش استفاده کرد و دستگاه موسیقی "گیوزلا" را از روی شاخه درخت سیب طلائی برداشت و به همراه آن شتابان بسوی قصر دوید. مرد ماهیگیر پس از آن قالیچه پرنده را گشود و به اتفاق پرنسس زیبا بر روی آن نشستند و پس از ادای کلمات جادوئی به سمت هوا به پرواز در آمدند. مرد جوان البته فراموش نکرده بود که کلاه سحرآمیز، گرز جادوئی و انگشتی طلابخش را به همراه بردارد و پرنسس هم به مراقبت از دستگاه موسیقی "گیوزلا" پرداخت.





آن دو سرتاسر آسمان آبی را از فراز جنگل ها و ابرها گذشتند و پس از چند روز به قصر  
پادشاه نزدیک شدند و در حیاط آن فرود آمدند.





آنها بزودی مشاهده کردند که مردمان شهر همچنان در خواب جادوئی بسر می برند و هیچ قدرتی از قابلیت بیدار کردن آنها برخوردار نبوده است.

سکوتی سنگین همچون گورستان های متروک بر همه جای شهر بزرگ حکمفرما شده بود. برخی از نگهبانان قصر به حالت ایستاده و برخی دیگر در وضعیت نشسته به خواب رفته بودند.

هیچکدام از مردم شهر کمترین حرکتی نمی کردند و به همان حالتی بسر می بردند که قبل از خواب جادوئی داشتند.

پادشاه در حالی که پیاله ای نوشیدنی در دست داشت، همچون نان برشته برجایش خشک شده بود.

پیشکار پادشاه درحالیکه چانه اش تا نیمه برای گفتن یک چاخان دیگر بازمانده و فرصتی برای اتمام آخرین لفاظی اش نیافته بود، در کنار پادشاه دیده می شد.

یک نفر که در حال شوخی کردن با دیگران بود و دیگری درحالیکه لقمه ای در میان دهانش داشت و فرد دیگر درحالیکه قصد گفتن خبری برای سایرین را داشت، همگی به همان حال به خواب رفته بودند.



این چنین وضعیتی نه تنها در شهر بزرگ بلکه در سرتاسر روستاهای دور و نزدیک پایتخت نیز حکمفرما شده بود.

کارگران و کشاورزان درحالیکه به کارشان مشغول بودند، به خواب رفته بودند.

چوپانانی که رمه هایشان را به چرا می بردند،

شکارچیان که در کمین شکارهای خویش بودند،

پرنده‌گانی که در دستان فروشندگان آویزان مانده بودند،

حیوانات وحشی که در لابلای درختان انبوه جنگل بی حرکت شده بودند،

آب جویبار که دیگر جریان نداشت،

باد که آرام گرفته و دیگر نمی وزید،

مردان و زنان در هر گوشه ای به همان حالت که مشغول کارهای معمول خودشان بودند،

همگی در خواب و بی حرکت مانده بودند.

هیچ صدا و حرکتی در تمامی منطقه به نظر نمی رسید، انگار که این خواب مرگ تا ابد ادامه خواهد داشت.

مرد ماهیگیر و پرنسس در گوشه ای از سالن بارگاه سلطنتی ایستاده بودند و به پادشاه،  
درباریان و سایر مهمانانی که همگی در خواب جادوئی بسر می بردند، نگاه می کردند.  
مرد ماهیگیر دستگاه موسیقی "گیوزلا" را از پرنسس گرفت و این کلمات سحرآمیز را بر  
زبان جاری ساخت:

«ای "گیوزلا"،

بنوازید و دلنشین ترین آواها را ایجاد کنید،

آنچنان آوائی که این سالن را لبریز سازد،

از فراز تپّه ها، رودها و جنگل های بسیار بگذرد

و سرتاسر این کشور را در سیطرهٔ خویش در آورد

و در اثر ترنم چنین آوای روح نوازی

تمامی مردمان این کشور متنعم گردند

و از این خواب جادوئی بیدار شوند.»



وقتی که صدای دلنشین و جانبخش دستگاه موسیقی "گیوزلا" در گوش جان ها رسوخ نمود  
آنگاه گروه گروه از مردمان کشور از خواب جادوئی بیدار شدند و به جنب و جوش  
پرداختند و بدین ترتیب زندگی عادی دوباره در بطن جامعه جریان یافت.  
پادشاه از حالت خشکی و خمودگی خارج شد.  
پیشکار دست از یاهو سرائی و فتنه انگیزی برداشت.  
مهمانان پادشاه به ادامه ضیافت پرداختند و از بودن در کنار همدیگر لذت می بردند.  
خدمتکاران به وظایف خودشان پرداختند و گوش به زنگ اوامر سرپرستان خود شدند.  
در طی مدت زمان کوتاهی تمامی امور مملکت به روال سابق بازگشتند، انگار که هیچ  
اخلالی در این میان حادث نشده بود.  
این وضع در سرتاسر کشور به همین منوال بود.  
ناگهان زندگی در همه جا به جریان افتاده بود.  
کشاورزان به کشت و کار برخی محصولات و برداشت برخی دیگر از آنان پرداختند.  
شکارچیان با اسلحه های خویش به شکار پرندگان و حیوانات وحشی ادامه دادند.  
هر کسی در هر جایگاهی که پیشتر قرار داشت، به ادامه فعالیت خویش اقدام نمود.  
این زمان وقتی که پادشاه به حالت عادی بازگشت و مشاهده کرد که دخترش به بازوی مرد  
ماهگیر تکیه داده است، به سختی توانست آنچه را بر سرشان گذشته بود، باور نماید لذا  
شدیداً عصبانی و خشمگین گردید.



پرنسس که اوضاع را مناسب می دید، به طرف پادشاه شتافت و خودش را در آغوش پدر انداخت و سپس تمامی آنچه را بر سرشان آمده بود، بدون کم و کاست برای وی شرح داد. قلب پادشاه با شنیدن حرف های پرنسس اندکی نرم شد و احساس خجالت و شرمندگی به وی دست داد لذا درحالیکه قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر بودند، ماهیگیر جوان را به نزد خویش فراخواند و از او به خاطر اینکه سه دفعه خانواده و مردمش را نجات داده بود، بسیار تشکر نمود. او متعاقباً اظهار داشت:

خداوند مرا به واسطه رفتارهای ناروایی که در مورد شما روا داشته ام، هرگز نخواهد بخشید ولیکن دعا می کنم که شاید مرا در زمره بخشش و مرحمت خویش قرار بدهد و گناهانم را عفو نماید. من اینک نیز بسیار مایلم که شما را به آرزویتان برسانم. پادشاه پس از آن دستور داد، تا جشن عروسی پرنسس و مرد ماهیگیر را در طی چند روز آتی فراهم سازند، تا تنها دخترش را به ازدواج ماهیگیر جوان در آورد. پرنسس که سرشار از خوشحالی و نشاط بود، درحالیکه در کنار پدر ایستاده بود، با خنده گفت:

به هر حال من نمی توانم از شرط و شروطی که در قصر "کاستای" جادوگر برای خودم گذاشته ام، صرف نظر نمایم زیرا با خودم عهد بسته ام که دستم را فقط در دست مردی بگذارم که به شش چیستان من پاسخ صحیح بدهد. من اطمینان دارم، این مرد قهرمان که تاکنون توانسته است، چنان اعمال شگفت آوری را به انجام برساند، یقیناً می تواند به خاطر من در این آزمایش شرکت نماید و از عهده پاسخ به چیستان هایم برآید.



مرد ماهیگیر در حالیکه در مقابل پادشاه و پرنسس زیبا تعظیم می کرد، با این شرط و شروط موافقت به عمل آورد.

پرنسس پس از دریافت موافقت مرد ماهیگیر شروع به بیان معماهایش نمود و گفت:  
اولین معما:

آن چیست که بدون پا قدم می زند، بدون بازو ضربه می زند و بدون زندگی به حرکت ادامه می دهد؟

مرد ماهیگیر بدون معطلی گفت:

ساعت دیواری

علائم رضایت به خوبی در سیمای پرنسس زیبا نمایان شدند و به نظر می رسید که او انتظار یک پایان خوش را برای این معماها دارد.



پرنسس در ادامه گفت:

اما دومین معما:

آن چیست که نه پرنده است، نه خزنده است، نه حشره است و نه هیچ حیوان دیگری  
ولیکن از تمام خانه ها مراقبت به عمل می آورد؟

مرد ماهیگیر فوراً پاسخ داد:

قفل آهنی

پرنسس گفت:

بسیار خوب اما اینک سومین معما:

آن چیست که کاملاً مسلح است. باعث آراستن بشقاب های غذا می شود. در هر سوی  
بدنش دو زوبین دارد و با این حال می تواند بدون کمک قایق درون آب شنا نماید؟

مرد ماهیگیر گفت:

لابستر (شاه میگو)

پرنسس از شوق و ذوق زیاد کف دستان خود را بهم می مالید و مرد ماهیگیر را تشویق  
می نمود. او درحالیکه مرد جوان را به ادامه آزمون فرامی خواند، گفت:

اما چهارمین معما چنین می باشد:

آن چیست که می دود. از هر دو جانب فقط یک چشم دارد. فولادی آبدیده است که از  
میان پارچه می گذرد و نخی را به دنبالش می کشد؟

مرد ماهیگیر جواب داد:

سوزن خیاطی

پرنسس گفت:

بسیار خوب اما اینک پنجمین معما:

آن چیست که بدون پا راه می رود. اشاره می کند اما دست ندارد. حرکت می کند اما فاقد

جسم و بدن است؟

مرد ماهیگیر گفت:

سایه

پرنسس با حالتی رضایتمندانه گفت:

دقیقاً اینطور است اما شما تاکنون فقط به پنج معمای من پاسخ درست داده اید ولیکن

ششمین و آخرین آن هنوز باقی مانده است لذا:

آن چیست که چهار پا دارد اما حیوان نیست. آن را از بال و پر پرندگان تهیه می کنند اما

آن یک پرنده نیست. انگار یک بدن دارد و گرما می دهد اما زنده نیست؟

مرد ماهیگیر گفت:

مُتکا

پرنسس بلافاصله و با خوشحالی دست خود را در دست مرد ماهیگیر گذاشت و به اتفاق

در مقابل پادشاه زانو زدند و از او تقاضای رضایت و دعای خیر نمودند.

پادشاه دستور داد، تا جشن بزرگی برپا شود و به کلیسا برای برپا داشتن مراسم عقد اطلاع

بدهند سپس دستور داد، تا گروهی برای آوردن مادر مرد ماهیگیر به روستای محل سکونت

آنها بروند و به او برای شرکت در مراسم دعوت به عمل آورند.

چند روز پس از آن تمامی شرایط و امکانات جشن عروسی فراهم گردید و مراسم با شکوه و جلال مثال زدنی با حضور مهمانان بسیار زیادی از همه جای کشور برگزار گردید. دستگاه موسیقی "گیوزلا" نیز شروع به نواختن نمود و دلنشین ترین نواهای دنیا را برای شرکت کنندگان در ضیافت عروسی مرد ماهیگیر و پرنسس زیبا پخش می کرد. پادشاه پیر فقط به خوردن، آشامیدن و شادی کردن مشغول بود و همچون افراد سرگشته به هر گوشه سَرک می کشید و مُدام آوازهای شادی بخش بر زبان جاری می ساخت. پادشاه آنچنان در اداره ضیافت عروسی و خدمت رسانی به مهمانان حاضر تلاش نمود و رضایت آنان را کسب کرد که تا سال ها همگان درباره آن صحبت می کردند و به عروس و داماد آن مراسم غبطه می خوردند. سرانجام یک مرد ماهیگیر روستائی و بی چیز بواسطه صداقت و پایمردی در کارها و حمایت های پروردگار بزرگ توانست، با دختر زیبای پادشاه ازدواج نماید، نیمی از قلمرو پادشاهی او را به عنوان هدیه عروسی دریافت دارد و از حق موروثی جانشینی پادشاه و به دست گرفتن تاج و تخت بعد از مرگ وی برخوردار شود و این ها یقیناً بخشی از نعمت هایی هستند که پروردگار بزرگ برای افراد صادق و درستکار در نظر می گیرد.





